

به نام خدای مهربان

داستان‌های  
واشانه

داستان‌های  
مدرسه

نوشته سومنات دار  
ترجمه محمد رضا شمس



واحد کودک و نوجوان  
موسسه‌ی نشر و  
تحقیقات دکتر  
قاصدک



این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



داستان‌های  
مردم سرکیه

نویسنده: سومنات دار

مترجم: محمدرضا شمس

بازنویشته‌ی حسین فتاحی

اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور • مدیر هنری: حسین نیلچیان  
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۸۲/۱۷۸

چاپ چهارم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۷۹-۰

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۵-۲

کلیدی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ چهارم

فهرست

مقدمه ..... ۵

آفریننده‌ی دانا ..... ۷

ملائنصرالدین و بازرگان ..... ۹

الاغ سواری ملا و پسرش ..... ۱۴

مأمور مالیات تیمور ..... ۱۶

استفاده از کلمات مناسب ..... ۱۹

خری که عوض شد! ..... ۲۱

خرمن پربار ..... ۲۳

الهام ..... ۲۷

مرگ دیگ ..... ۲۹

جوان‌ترین شاهزاده ..... ۳۱

گل‌بهار ..... ۳۶

سه دوست ..... ۴۳

آینه‌ی جادویی ..... ۴۹

دختر لیمو ..... ۵۸

خاله لیلا ..... ۷۵

ارهان و عایشه ..... ۸۲

سرشناسه: دار، سومنات - Dhar, Somnath

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم ترکیه / نوشته سومنات دار؛  
ترجمه محمدرضا شمس؛ تصویرگر کیانوش غریب‌پور - تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۷۹-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان اصلی: Folk tales of Turkey

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های ترکی

شناسه افزوده: شمس، محمدرضا، ۱۳۳۶ - مترجم

شناسه افزوده: غریب‌پور، کیانوش، تصویرگر

رده‌بندی کنگره: GR ۲۸۰/د۱۵د۲ ۱۳۸۱

رده‌بندی دیویی: ۲۰۹۵۶۱ / ۳۹۸ (ج)

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۳۷۸ - ۸۱

## مقدمه

ترک‌ها در قرن دهم پیش از میلاد، از آسیای مرکزی به ترکیه آمدند و مجموعه قصه‌های با ارزشی را - که از آن پس پاره‌ای از زندگی و فرهنگشان شد - با خود آوردند.

درون‌مایه‌ی این قصه‌ها کاملاً آشنا است، مانند پادشاهی که پسران یا دختران خودش را آزمایش می‌کند یا شاهینی که تاج را انتخاب می‌کند و یا قالی سحرآمیزی که قادر است در یک چشم به هم زدن به هر جایی برود.

قصه‌های دیگر ترکی نیز مانند جشن عروسی‌ای که چهل شبانه‌روز ادامه داشت یا مردم افسونگر و یا اجنه می‌باشند. نوع این قصه‌ها درباره‌ی شاهزاده و شاهزاده خانم‌های ماجراجو و جسور است. درباره‌ی زن و شوهری که فرزند ندارند و صاحب فرزند خارق‌العاده‌ای می‌شوند و هزاران قصه‌های تخیلی دیگر.

ملانصرالدین، در واقع قصه‌گوی همه‌ی اعصار و قرون، یکی از چهره‌های خاورمیانه است. از سربندی شبیه آن‌چه هندی‌ها بر سر





می‌گذارند و ردای بلندی که به آن جُبّه می‌گویند، استفاده می‌کند. ملانصرالدین قادر است مانند یک خطیب در مسجد یا امام نماز جماعت یا قاضی دادگاه عمل کند. آنچه موجب می‌شود که ترک‌ها، ملانصرالدین را یک قهرمان بدانند، اشراف و شناسایی مبهوت‌کننده‌ی او نسبت به هر کس، خواه همسر، همسایه او و یا دیگران است. گفت و گوی ملانصرالدین مانند قصه‌های میربال هندی و افسانه‌های ازوپ یونان سرشار از لطیفه‌ها و طنزهای مردمی است.

این قصه‌های مردمی در خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها روایت شده‌اند و از نسلی به نسلی دیگر رد و بدل گردیده‌اند.

یک روز گرم تابستان بود. ملانصرالدین در باغ سبزی که در پشت خانه خود داشت، سخت مشغول کار بود. او علف‌های هرز را که این جا و آن جا رویده بودند، می‌کند و دور می‌ریخت. ملاً پس از مدتی کار، خسته شد. پس، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، دستار از سر برداشت و زیر درخت گردویی به استراحت نشست.

ملاً با غرور، نگاهی به باغ کرد و در حالی که به عظمت و توانایی خداوند می‌اندیشید، با خود گفت: «به‌راستی که خداوند بزرگ و داناست و همه چیز را به اندازه و متناسب آفریده است.»

ناگهان چشمش به بوته‌ی هندوانه‌ای افتاد که دور درخت مویی پیچیده و بالا رفته بود. ملاً با دیدن بوته‌ی هندوانه، لبخندی زد و گفت: «اما یک چیز عجیب در آفرینش خدا وجود دارد! چه‌طور است که درخت گردو به این بلندی و تنومندی، میوه‌هایی به این کوچکی می‌دهد؛ اما هندوانه‌هایی به این بزرگی به دور بوته‌ای باریک و نازک می‌روید؟! بوته‌ای که دور یک درخت مو هم می‌تواند بیچد؟»



هر روز، هنگامی که سپیده‌دم، سیاهی شب را می‌شکست و می‌رفت تا جای خود را به سپیده بدهد، ملانصرالدین برای خواندن نماز از جا برمی‌خاست؛ نماز را که می‌خواند، دست به دعا برمی‌داشت. چند روزی بود که او فقط یک چیز از خدا می‌خواست و با صدای بلند می‌گفت: «ای خدای بزرگ! صد سکه طلا به من بده. فقط صد سکه؛ نه بیشتر و نه کمتر. حتی اگر یک کیسه‌ی ۹۹ سکه‌ای به من بدهی، من آن را قبول نخواهم کرد.»

بازرگان ثروتمندی که همسایه‌ی ملا بود، یکی دو بار این دعای عجیب را شنید و کنجکاو شد. با خود گفت: «یعنی اگر خداوند واقعاً ۹۹ سکه به او بدهد، او قبول نخواهد کرد؟ یعنی آیا او با دیدن برق سکه‌ها و سوسه نمی‌شود و قول خود را فراموش نمی‌کند؟»

آن‌گاه تصمیم گرفت ملا را امتحان کند. صبح روز بعد که باز ملانصرالدین از خداوند تقاضای صد سکه طلا کرد، بازرگان ۹۹ سکه طلا را در داخل کیسه‌ای ریخت و در یک لحظه مناسب، بدون آن که

ملاً که فکر می‌کرد بسیار دانا و اندیشمند است، به هوش خود آفرین گفت و بعد، از خستگی به خواب رفت، اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که گردویی از بالای درخت روی سرش افتاد و او را از خواب پراند. گردو درست به قسمت طاس سرش خورد و سرش به اندازه‌ی همان گردو ورم کرد و بالا آمد.

ملاً همان‌طور که با انگشتانش سرخود را می‌مالید تا درد آن کم شود، با خود فکر کرد و گفت: «خدای من! اگر جای این گردوی کوچک، یک هندوانه بزرگ روی سرم می‌افتاد، چه می‌شد؟»

آن وقت خدا را شکر کرد و گفت: «خدایا! جسارت کردم. مرا ببخش. حقا که دانایی تویی حد و حساب است.»

اگر آن‌طور که من فکر کردم؛ درخت گردو هم میوه‌ای به بزرگی هندوانه می‌داد، مسلماً من حالا زنده نبودم که تو را شکر و سپاس گویم. آن‌گاه از جای خود برخاست و به خانه رفت و از آن پس، همیشه خداوند را به خاطر این که همه چیز را به حساب و به قاعده آفریده است، شکر کرد.

دیده شود، آن را در کنار ملاً قرار داد. ملاً وقتی کیسه را دید، خیلی خوشحال شد. آن را برداشت و سکه‌ها را شمرد. عجیب بود. داخل کیسه ۹۹ سکه طلا وجود داشت. ملاً لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «خداوند دعای مرا مستجاب کرد. این سکه‌ها را او به من هدیه داده است. هیچ کار درستی نیست که برای یک سکه، هدیه او را رد کنم.»

بازرگان وقتی این سخن را شنید، نگران شد. تصمیم گرفت به نزد ملاً برود و به او بگوید که تمام این ماجرا، یک شوخی بیش نبوده است. ملاً مشغول خوردن صبحانه بود که بازرگان وارد شد و گفت: «سلام بر ملاً عزیز!»

ملاً پاسخ داد: «سلام. بفرما. چه عجب! چه شده است که صبحی به این زودی سراغی از من گرفته‌ای؟!»

بازرگان با شرمساری گفت: «دوست عزیز! باید عرض کنم که من چند روز بعد از نماز، دعای تو را شنیدم و خواستم برای سرگرمی، با تو شوخی کنم. البته به خاطر این کارم از تو معذرت می‌خواهم. حالا لطف کن و ۹۹ سکه طلای مرا بده.»

ملاً با ناباوری پرسید: «یعنی تو می‌خواهی من باور کنم که تو فقط برای این که مرا امتحان کرده باشی، دست به چنین کاری زده‌ای؟!»

بازرگان هم با تعجب پاسخ داد: «یعنی تو هم می‌خواهی من باور کنم که این سکه‌ها را خداوند برایت فرستاده است؟ باور کن، این کیسه را من کنار تو گذاشتم، فقط تا با تو شوخی کرده باشم.»

اما ملاً حرف‌های همسایه خود را باور نکرد و گفت: «سکه‌ها مال خودم است، خدا برایم فرستاده است.»

بازرگان که خیلی عصبانی شده بود، فریاد زد و گفت: «من به قاضی شکایت می‌کنم و می‌گویم که تو سکه‌های مرا دزدیده‌ای.»

ملاً به آرامی ریش خود را خاراند و گفت: «فکر خوبی است! من هم بدم نمی‌آید به نزد قاضی برویم تا معلوم شود که حق با چه کسی است. البته، همان‌طور که می‌دانی، سنی از من گذشته است و من نمی‌توانم پای پیاده تا محکمه‌ی قاضی بیایم.»

بازرگان با شنیدن این سخن، به سرعت به منزل رفت و الاغی با خود آورد و گفت: «بفرما! این هم الاغ. زود آماده شو تا نزد قاضی برویم.» ملاً لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «اما من با این لباس‌های کهنه نمی‌توانم نزد قاضی بیایم؛ چون اثر بدی روی او می‌گذارد.»

بازرگان که دیگر واقعاً عصبانی شده بود، زود خود را به خانه رساند و قبای زیبا و ابریشمی‌اش را آورد، به ملاً داد و گفت: «بفرما! این هم لباس. بپوش که دارد دیر می‌شود. عجله کن! باید زودتر به نزد قاضی برویم.»

ملاً، قبای ابریشمی را پوشید، سوار بر الاغ شد و همراه با همسایه خود به محکمه‌ی قاضی رفت. وقتی بازرگان با ناراحتی ماجرا را برای قاضی تعریف می‌کرد، ملاً به آرامی گوش می‌داد و ریش خود را می‌خاراند. هنگامی که سخنان بازرگان تمام شد، قاضی رو به او کرد و گفت:

«حرف‌های مدعی را شنیدی. حال تو هم اگر حرفی داری، بگو!»

ملاً گفت: «جناب قاضی! این شخص حرف‌های مرا به وقت دعا شنیده و حال که فهمیده دعای من برآورده شده است، ادعا می‌کند که این سکه‌ها مال اوست.»